

رومانہ کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

des:nafas



به قلم: مهدی ابراهیمی

www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

{رمان افسانه}

نویسنده : مهدی ابراهیمی

یستاگرام : [lehdi_official](https://www.instagram.com/lehdi_official)

تلگرام : [vovxpria](https://www.t.me/vovxpria)

به نام خدا

بر اساس یک داستان واقعی...

میدونید هر کس شاید در دوران زندگیش بیش از چند بار عاشق دختری بشه و شایدم شایدم فقط یکبار... و من هم پس از گذراندن دوران تقریبی تحصیل به خدمت سربازی رفتم و بعد از ۲ماه آموزشی تقسیم کردن ما رو... منم افتادم تو شهر خودم یعنی "قم" و خب شهر خودم بود خیلی خوشحال بودم و رفتیم سر یگان تا خدمت کنیم و از قضا خب ما افتادیم تو قسمت دادگستری و من هم شدم بصورت اتفاقی و حالا کمی سوادم سرباز دفتر یکی از شعبات اون مجتمع... همه چیز خوب بود یعنی پرونده میمود و میرفت... آدم های مختلف و جرم های خیلی عجیب... خیانت... جدایی... دختر... قتل... و هر چیزی و ما هم فقط سرمون تو لاک خودمون بود تا یکروز یه دختری

وارد اون شعبه شد و منم که داشتم یه پرونده رو صفحه شماری میکردم تا درب رو باز کرد چشم افتاد تو چشاش... خلاصه عاشقش شدم... یکار کرد که چشم شد زوم اون... من سر اون ، اونروز دیونه شدم از طرفی میخواستم بهش شماره بدم... از طرفی میخواستم بیوفتم دنبالش... ولی حواسم نبود که سربازم و نمیتونم... دوش داشتم و تو خیال خودم در حین پاس نگهبانی همش خودم رو با اون میدیدم... بیرون ، دوتایی ، حرم ، قم، خانواده و تصمیم گرفته بودم دفعه بعد که دختره امد دادگاه بعد از تموم شدن کاراش تو شعبه بهش شماره بدم ؛ فردا شد و درحالی که تو شعبه بودم و از شما چه پنهون فقط به فکر اون بودم که یهویی دختره امد داخل که رئیس شعبه گفت لطفا پشت درب باشید صدات میکنیم تا بری داخل دادگاه برای پروندت. دختره نشست پشت درب و منم از قصد تند تند میرفتم بیرون تا ببینمش و یهو برام سوال شد این دختری که من عاشقش شدم اسمش چیه که رفتم به رئیس شعبه گفتم آقای .. این دختره مربوط به کدوم پروندس... که اون ماجرا رو کامل واسم تعریف کرد... بعله دختره قصه ما اسمش {افسانه} /لقب/ بود... و بخاطر این دادگاه امده بود که با یه پسری رفیق بودند و پسر بهش قول ازدواج داده بود ولی چون خیلی وقت بود باهم بودن ، انگار پسر از سر شده بود و بهش خیانت کرده بود و بهش #تجاوز کرده بود {...وای ... این روانی رو چرا دل سرد کردی...} بماند حال آن دختر که دیگر دختر نبود... آن پسر که در اوج جوانی روانه زندان بود و تبعید از شهر خودش... من کار به اون دختره و داستانش نداشتم.. دنیا واسم خراب شد.. کسی که برای اولین بار تو زندگیت عاشقش شده بودی... دل من ول کنش نبود تا... تو همین حال و هوا بودم که دوش داشتم دختره رو یا نه؟؟؟ که یروز بلاخره دل رو به دریا زدم و گفتم بیخیال ولش... دو سه روز گذشت تا بیخالش شم و همچی خوب جلو میرفت تا یروز امد داخل شعبه و کنار صندلی من نشست و ازم سوال کرد... { وای چرا این پسر رو روانی میکنی... مادر صداش تو گوشم لالایی شبام بود... وقتی گفت ببخشید... تو دلم گفتم نمیشه... تو به این دل بدهکاری... بیخیال... مهدی... دیونگی نکن... احساسی نشو...}

پرسید: ببخشید اون پسر (شاک) امده؟؟ آخه وقت دادگاهش بود... در جواب گفتم نه هنوز نیومده و اونم با استرس رفت بیرون پشت در نشست... منم گفتم برم بیرون باهاش به بهونه ای صحبت کنم... درحالی که در رو باز کردم بهم نگاه کرد و سرش رو انداخت پایین... نمیدونم چی شد ولی بهش گفتم... سرتونو بیارید بالا.. اونی که باید شرمنده باشه اون پسر نه شما... با حالت بغض گفت :چطوری... شما جای من نیستی... حالم خرابه... منم گفتم عیب نداره... خدا بزرگه... تموم میشه غصه نخورید... تو همین حالا بودیم که پسر امد... جیگرم سوخت و چه صحنه ای... خدا... صحنه رو تصور کنید... دختره رو صندلی با بغض نشسته... یه سر باز عاشق روبروش وایستاده و به چشاش نگاه میکنه... عشق خیانت کرده و قدیمی در حال آمدن به سمت شعبه... دلم گرفت... لعنتی تو چرا به این دختر نامردی کردی... تا رسید من با اخم به چشاش نگاه کردم و دختره از جاش بلند شد... آخه خواست به

عشقش احترام بزاره... {این شبای لعنتی همیشه یچیزش کمه.. به همین دنیا قسم دنیا واسه ما نبود...} پسره یه نگاهی به دختره کرد و دختره هم با بغض بهش نگاه کرد معلوم بود دختره خیلی دوشش داشت... و این عوضی رد شد و رفت داخل شعبه... دختره با شوک نشست و به روبروش نگاه کرد که یه سرباز... {سربازی که دلش شکسته بود و تو فکره... دختره حس کرده بود که سربازه هم بفکرشه و دلسوزشه...} خیلی تو فکر بودم تا مدیر شعبه صدام کرد و رفتم داخل شعبه... و دختره رو صدا کردم تا بره داخل تا دادگاهش شروع بشه و خودم پشت در دادگاه نشسته بودم... خیلی دوست داشتم داخل شعبه باشم ولی نمیشد... صدای گریه دختره تا پشت در میومد و حقش رو میخواست ولی این قانون و مدرک بود که حکم رو تعیین میکرد و در نهایت دختره خارج شد و با گریه پشت در شعبه نشست و پسره هم خارج شد و رف... حکم رو معمولاً چند روز بعد میدادن... دختره مجدداً آمد داخل و به مدیر شعبه گفت: میخواد قاضی رو ببینه ولی اون گفت نمیشه. {آخه چرا این پسر رو روانی کردی...} من گفتم آقای... اگه میشه من به قاضی بگم شاید گذاشت... گفت باشه و الکی رفتم داخل و امدم گفتم قاضی گفت بگو بیاد داخل... دختره خوشحال شد و یه نگاه خاصی مثل تشکر بهم کرد و منم به بهونه آوردن پرونده رفتم داخل که شنیدم قاضی بهش گفت تو خیلی جوانی و هنوز انتخاب زیاد داری... این پسره بدرد تو نمیخوره... چرا میخوای با کسی که بهت خیانت کرده ازدواج کنی {ای کاش عاشق نمیشدم... دیگه نگم برات این روزا خیلی تنهام..}. دختره هنوز پسره رو دوست داشت و باور داشت دوباره درست میشه و رفت و منم تو کما اون... نتونستم... دوشش داشتم و برام هیچی مهم نبود... رفتم شمارش رو هر جور تونستم جور کردم و اون روز مرخصی ساعتی گرفتم... رسیدم خونه و سریع کامپیوتر رو روشن کروم {و مثل همیشه... موزیک با صدای زیاد...} شمارش رو ذخیره کردم تو تلگرام تا عکس پروفایلش... {چه قشنگی فرشته من...} یعنی بهش پی ام بدم چی بگم?? شر نشه... بدش نیاد... دل رو زدم دریا...

سلام خوب هستید؟

سلام مرسی شما؟

من ابراهیمی هستم همون سرباز که اونروز تو شعبه...

آهان خب بفرمایید اصلاً شماره بنده رو از کجا آوردید...

والا قصد مزاحمت ندارم و شمارتون هم ببخشید دیگه از پروندتون برداشتم.. راستش از تون خوشم آمده و اصلا کار به پرونده و گذشتون ندارم... در کل علاقه دارم بهتون از ته دل... تعجب کرد و گفت: من هیچ علاقه ای بهت ندارم... لطفا پیام ندین و من دیگه هیچ وقت قصد ازدواج ندارم تا آخر عمرم...

و منم با بغض گفتم خداحافظ...

رفتم دوباره دادگستری آخه دیگه حوصله خونه رو نداشتم... حالم خراب بود خیلی... رفتم پست رو گرفتم از ساعت ۲۱۰۰ تا ۰۶۰۰ صبح پست نگهبانی دادم یعنی ۱۰ ساعت ایستاده فقط بخاطر یه دختر...

تو ذهنم فقط اونو یاد میکردم... یعنی اونم شب بهم فکر میکنه؟؟ دو سه روز گذشت تازه عادت کرده بودم بیخیالش بشم کم کم سخت بود ولی شدنی... پروز که امدم خونه و گوشی رو برداشتم دیدم ۲ تماس از دسته رفته داشتم با شماره جدید... یعنی کی میتونه باشه... زنگ زدم بهش.. رد داد و ۳۰ ثانیه بعد پیام داد گفت: ببخشید آقای ابراهیمی میاید تلگرام... الهی بمیرم تو نگی ببخشید... فهمیدم افسانه هست... شروع کرد پیام و گفت اونروزی که گفتم مزاحم نشید ترسیدم که یوقت این نقشه نباشه تا قاضی رو رای تاثیر بزاره و شاید میخواستید منو تست کنید... منم گفتم نه بخدا اینطوری نیست و تو رو واقعا دوس دارم... استکیر خنده

{ 😊😊😊😊😊😊😊😊 } فرستاد و

گفت: اینا همش دروغه...

گفتم: من مثل عشق سابقتم نیستم.. فرق دارم...

گفت: چه فرقی...

گفتم: دیونتم...

گفت دروغه..

گفتم: تست کنیم..

گفت: یعنی چی...

گفتم: دفعه بعد بیای دادگستری میبینی منو اونموقعه ثابت میشه...

گفت: نه نه ممکنه مادرم بیاد بد بشه...

گفتم: تو که نمیدونی من میخوام چیکار کنم!!

گفت: مگه می خوای چیکار کنی؟؟؟

گفتم : میخوام دستت رو بگیریم با لباس سربازی و پیش قاضی بگم دوش دارم...

خندید و گفت : دیونه...

شروع کرد از غصه ها و اون پسره گفت و منم کمی ناراحت شدم و سعی میکردم بهش امید بدم و میگفتم اینکارا رو بکن و... کم کم پیام بازی میکردیم و من جدی داشتم دیونش میشدم تا یروز گفت میخوام به مادرم بگم تو رو... گفتم بگو... گفت : واقعا.. گفتم آره بگو.. رفت بهش گفت و مادرش بهش گفت که منو رها کنه پسرا همه یکی اند و مجردی بهتره... افسانه بهم گفت مادرم مخالفه... منم گفتم نظر خودت چیه... چیزی نگفت... گذشت تا حکم رو دادند و پسره رفت زندان ولی افسانه نمیدونست حکم رو!!! من بهش پیام دادم و گفتم حکم رو... بهم ریخت شدید.. من گفتم شاید شوکه بشه یا خوشحال... ولی خیلی بهم ریخت... انگار دوست نداشت پسره بره زندان... نه هنوز دوش داره پسره رو... گذشت.. گذشت... ازش هیچ خبری نبود تا ۳ ماه ، گفتم شاید فراموشش شدم و فقط منو بخاطر دادگاهش نیاز داشت.. گذشت تا یروز تو خونه طبق معمول آهنگ گوش میکردم یکی بهم زنگ زد... {شماره ۰۹۹۰ جواب دادم...} الو سلام بله...

یکی با صدای خوشگل گفت سلام میشه بیاید تلگرام آقا مهدی.. {وای مادرم.. صدای عشق.. صدای دختر.. من دیونتم...} گفتم چشم و رفتم تلگرام بهم پیام داد که هنوز منو دوست داری؟ گفتم با اینکه سرت خیلی اعصابم بهم ریخته {حتی تا مصرف قرص... خط با تیغ رو دست... پست نگهبانی.. اسلحه..} ولی هنوز خاطر تو میخوام... گفت باشه بیا یه مدت باهم تو چت آشنا بشیم و منم گفتم چشم...

صبح میکردیم در مورد همچی: {عشق... زندگی... بچه... ازدواج... پدر و مادر... خاطره... اون پسره...} و بلاخره یروز بهش گفتم افسانه میشه عکساتو بفرستی؟؟ گفت شرط داره گفتم چی گفت باید بگی دوست دارم 😊😊... گفتم دیونه دوستت دارم گفت نه با صدات.. گفتم چشم و با صدام با موزیک ملایم و عاشقانه گفتم دوست دارم گفت دیونتم گفتم زندگی می گفت جدی گفتم آره گفت با تو هستم احساس خوبی دارم مهدی... {بلاخره با اسم کوچیک صدام کرد...} منم گفتم کوچیکتم {زهرا} آره اسم اصلی این دختر زهرا بودو... {ای کاش هیچوقت عاشق نمیشدم...} گفتم زهرا عکس رو بفرست گفت باشه و برام فرستاد ولی خدا همه عکساش شدن سوزده های من برای تصویر زمینه... تصویر قفل گوشی... تصویر دستکاپ... عکس تو کیف پولم... خیلی دوست داشتم و خودشم میدونست... گرم صحبت خیلی میشدیم و یروز گفتم زهرا چرا دیر جواب میدی؟؟

گفت: گوشیم اذیت میکنه...

گفتم: تولدت نزدیکه...

گفت: آره..

گفتم: خب برات یه چیز خوب میخرم..

گفت: نه...

گفتم: حالا تا اونموقعه خدا بزرگه...

چند ماه مونده بود نیت کرده بودم براش گوشی خوب بخرم {سربازی بی پولی.. پس اندازه کم... حقوق کم سر برج سربازی...} همه اینا رو تو چندماه سربازی جمع کردم و حدود ۶۰۰ تومنی شد و یه گوشی در حد یک میلیونی براش خریدیم و نصفش هم قسطی... {هنوز تولدش مونده بود...} خواستم سوپرایزش کنم؛ بهش پیام دادم می خوام ببینمت... گفت: مهدی من شیفتم... {آخه میدونید اون سرکار میرفت و تو داروخونه کار میکرد...} گفتم باشه مشکلی نیست ساعت ۱۳:۰۰ چهارشنبه میام سر خیابان هویزه پردیسان و تو ایستگاه اتوبوسش منتظرم و اونم گفت باشه... گوشی رو کادو نکردم چون پول کادو نداشتم... ولی تو یه پلاستیک عاشقانه براش بردم و جالبی تو این بود با لباس سربازی و کچل... {اولین ملاقات بدون مو... کچل داری میری کجا؟؟ پیش عشقش...} رسیدم و بهش زنگ زدم و گفتم زهرا منتظرتم سر خیابون... گفت: امدم... {وای چرا روانی کردی این پسرو...} خیره شدم به داروخونه تا بیاد بیرون... بله امدش بیرون... {وای خدا.. اوهوم.. چه لاتی راه میره... آبی پوشیده بود...} تصورش هم برام سخته... بغضم گرفته... نزدیک تر میشه... خیره تو چشاش... امد پیشم گفت سلام... سرش پایین بود... تو چشاش نگاه کردم و گفتم سلام... خوبی... اینم کادویی که دوست داشتی.. گفت چیه... گفتم کادو تولدت ولی کمی زود... گفتم بگیرش ناز نکن.. گرفت و بازش کرد و دید گوشی هست و خیلی خیلی خوشحال شد و گفتم من باید برم دیر شده و من داخل شهرم و پردیسان تا اونجا راهش دوره... رفتم و گفتم مبارکت باشه و بای... گفت خداحافظ... رفت سمت داروخونه و منم رفتم سمت داخل شهر... {آخرین ملاقات ما...} رفتم سر یگان ولی کمی دیر و سر همین موضوع لغو مرخصی شدم تا روز شنبه... {یعنی اون داره بهم پیام میده؟؟؟؟؟؟؟؟ چهارشنبه بهش فکر کن... پنجشنبه بهش فکر کن... جمعه بهش فکر کن...} شنبه بلاخره مرخصی گرفتم و رفتم خونه... ولی خدا... چرا!! آخه چرا؟؟؟؟؟؟ مگه من بهت بدی کردم... غیر از این بود دوستت داشتم... خدا میبنی...

آره میدونی چی شده... بلاکم کرده بود و شمارش هم عوض کرده بود.. زنگ میزدم خاموش... یعنی خدا منو نمی خواد؟؟؟ گفتم برم پی عشقم؟ گفتم ولش... اگه دوسم داشت میموند... شاید منو دیده از نزدیک خوشش نیومده و بیخیال... شاید.. هزار فکر... فراموشش سخت ترین کار دنیا بود واسم... چند ماهی گذشت و براش عکس نوشه میساختم و رو پروفایلم میذاشتم تا یروز خودش پیشمون بشه...

انگار خدا حرفم رو شنید... همه میگفتن مهدی زهرا کیه... براش مینویسی.. میگفتم بیخیال دلتنگشم.. یروز که امدم خونه یکی بهم پیام داد { شمارش ۰۹۹۰ بود باز یه شماره آشنا }

گفت: سلام آقای ابراهیمی...

گفتم: سلام بفرمایید.. میدونستم اونه...

گفت: آقای ابراهیمی شما پسر خیلی خیلی خوبی هستید...

گفتم: خب...

گفت: ما بدرد هم نمی خوریم من خاطره تلخ دارم و به دختر بودنم لطمه وارد شده...

گفتم: اصلا برام مهم نیست من خودتو میخوام...

گفت: نه مادرم هم مخالفه..

گفتم: خودت چی..

گفت: من دوستت دارم ولی...

گفتم: ولی؟؟

گفت: بیا همینجا همو فراموش کنیم...

گفتم: به همین سادگی...

گفت: مهدی ادامه نده... خداحافظ برای همیشه... { بلاک }

گفتم : زهرا زهرا زهرا..... ولی نه...

دو سال گذشت و الان خدمت تموم شد و دیگه تو پیام ندادی؟؟

منو بلاک هم که کردی که عکساتو نبینم؟؟

{ چون این روانی رو خیلی خوب میشناسی... شرمندتیم که نتونستیم با هم باشیم... خدا حافظ قشنگ ترین
خاطره تلخ من... هیچوقت فراموش نمیکنم... انقدر میخواست که تا آخر عمر برات دلنوشته میسازم... تو هم با
هرکسی هستی خوش باشی... میدونم سخته... راستی زهرا هنوز فدایی داری... هیچکی اندازه من دوست نداره
هرکی میگه داره دروغ میگه... ثانیه ثانیه دنیا عوض میشه... زهرای من خدا حافظ... همیشه میگفتی بهم
یکی بهتر از خودت پیدا میکنم... کجاس زهرا... هیچکس نمیتونه جاتو پر کنه واسم...

در ضمن زهرا هیچوقت دگه بهم پیام نداد و پروندش هم بسته شد تو اون شعبه ولی همیشه يدونه عكسش همیشه
باهامه.. دوست دارم عشق سابقم...

(پایان)

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه
محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

